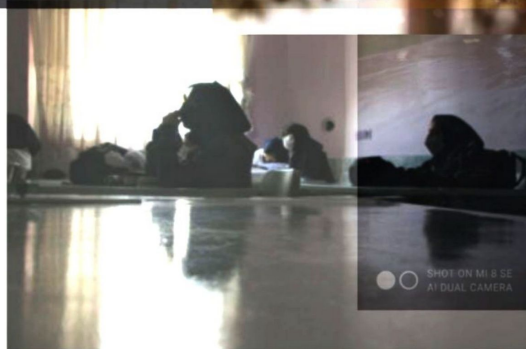
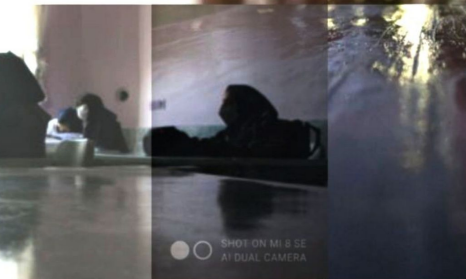
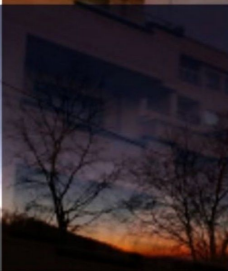
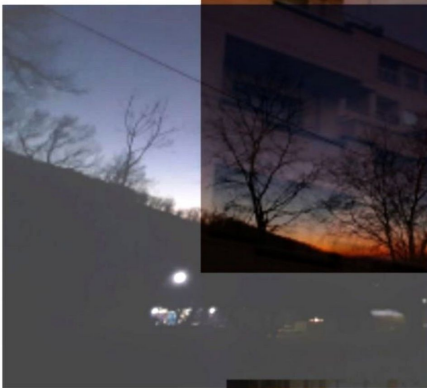
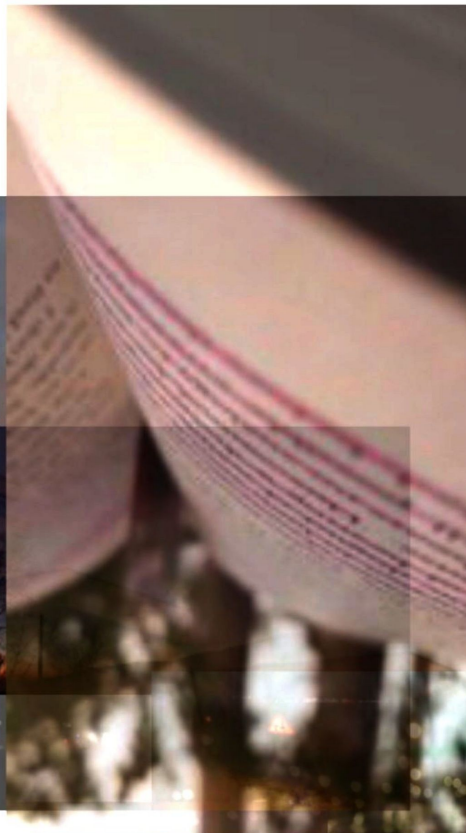
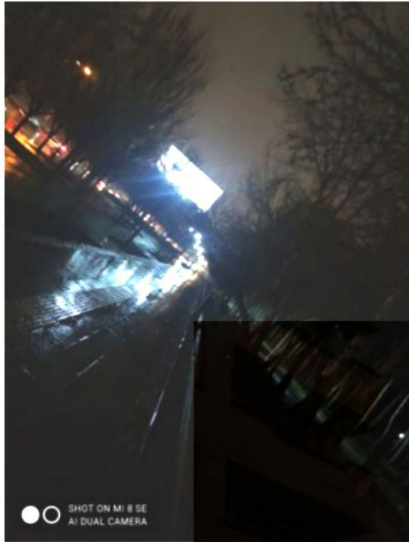
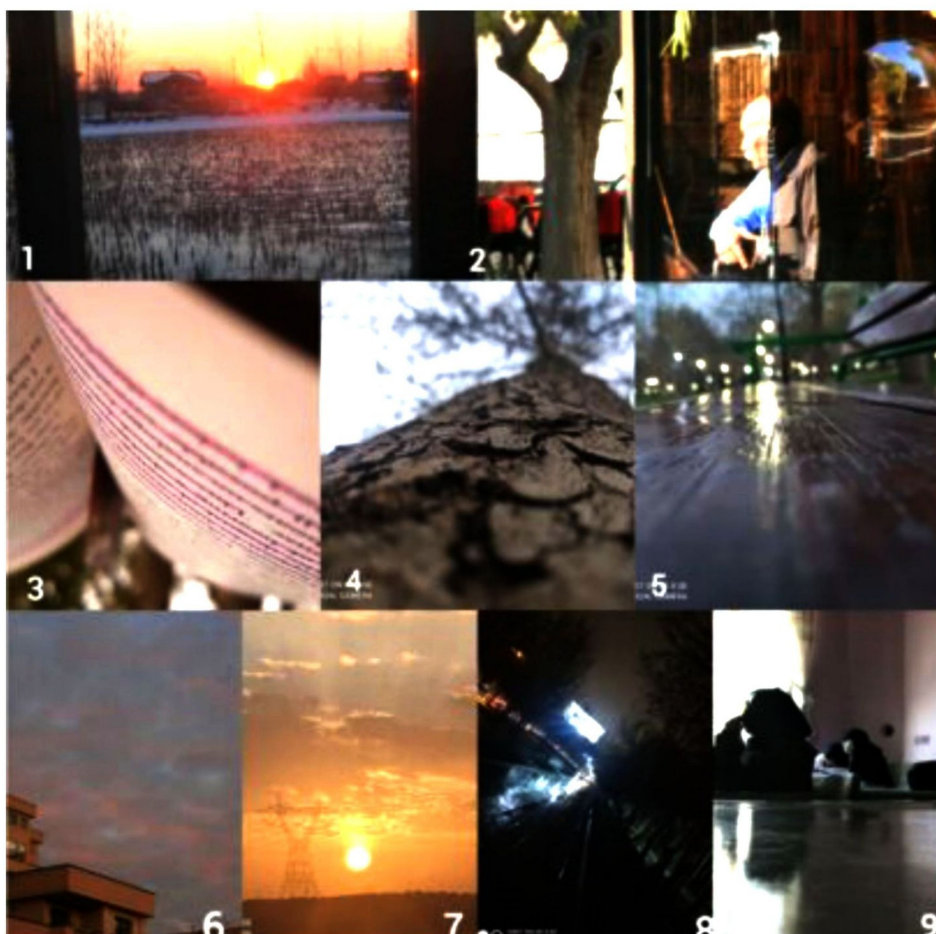


پروژه عکاسی

مهر و امیر



بر اساس هدف و برنامه پروژه عکاسی
فصل سوم سروک،
نتیجه گروه من و امیر این
مجموعه عکس و این ۸ داستان است.
امیدواریم خوشتان بیاید.



داستان اول (افشین):

همه چي از همون لحظه طلوع آفتاب و انعكاس نور روي شاليزارها شروع شد؛ قرار بود يه روز معمولي در خونه روستايي مامانش باشه كه واسه تعطيلات آخر هفته رفته بود، مثل همه جمعه هايي كه در طول سالها ميرفت، ولي ايندفعه فرق داشت؛ دم صبح از خواب پرید، هنوز هم نمیدونه چي شد يا اينكه چه خوابي دیده بود كه اون ساعت بيدار شد!، و از اون عجيب تر چي شد كه ناخواسته رفت سمت پنجره اتاق و بيرون رو نگاه كرد و چه صحنه با شكوهي مقابلش شكل گرفته بود، انگار يه نقاش خيلي دقيق همه جزئيات رو سر جاي درستشون نقاشي كرده بود، ديگه خوابش نبرد، يعني از شدت هيجان و شوري كه درش به وجود اومده بود، امكانش نبود كه بتونه بخوابه. كم كم همه بيدار شدن و سر صدا و همهمه داخل خونه، سكوت سرد بيرون رو كه از پنجره اتاق خيلي آروم وارد شده بود رو شكست.

با اين شروع شورانگيز، نميشد فكر كنه روز عادي قراره باشه؛ تصميم گرفت خودش هم كمك كنه به اين تفاوت، تا ساعت نهار و بعديش كه قرار بود برگرده خونه خودش، وقت داشت بره بيرون و تنهائي به دنبال لحظه هاي ناب ديگه بگرده و اونارو شكار كنه؛ احمد آقا رو ديد كه نون صبح رو پخته بود و الان اومده بود دم در مغازه و مي خواست با يه سيگار يكم استراحت كنه و زل زده بود به درختي كه احتمالا همسن خودش بود، "درخت" از اون كلمه هاييه كه در تلفظش هم حس عجيبی نهفته ست، انگار نه اسمش و نه خودش نميداره به راحتی از كنارش بگذري، اينقدر درگيرش شده بود كه يهو فهميد يه ساعتی ميشه به جاي كتاب خوندن، محو زيبايي تنه درختي شده كه در سايه اون دراز كشيده بود. انگار اين روز عجيب كه با هجوم اين همه حسهاي متفاوت شروع شده بود و تا عصر ادامه پيدا كرده بود، بنا نداشت غروب عادي داشته باشه؛ از نم بارون بهاري تا رنگ بينظير ابرهاي آسمون و غروب با شكوهي كه با رفتن به پشت بوم خونه، باهانش مواجه شده بود (چندبار قبلا هم اينكارو براي ديدن غروب كرده بود، ولي از ظهر مطمئن بود كه امروز هم يكي از اون روزهاست كه بايد غروب رو از بالاي همه ساختمانها، كامل و دقيق ببينه كه نكنه جزئي از اين همه زيبايي رو از دست بده). بارون شبانه هم نداشت زود به رخت خواب بره و كشوندش به خيابونهاي اطراف...

فرداي اون روز خاص وقتي رفته بود سر كلاس، همش دنبال راهي ميگشت تا با شاگرداش بتونه بخشي از اين تجربه لذت بخشي كه داشته رو شريك بشه، ولي انگار اين جنس لحظات، شخصي تر از اوني هستن كه بشه تقسيمش كرد...

داستان دوم (علی):

جناب آقا یا سرکار خانم جیم صبح علی الطلوع یک روز سرد و خیس سه‌شنبه از خانه زد بیرون. خورشید به زیبایی از پشت آبگیر دهکده بالا می‌آمد. با خودش گفت «خب، یک روز زیبای دیگر هم شروع شد». بعد، به عادت هر روز، اتوبوس خط ۱۲۹ را به سمت مرکز شهر سوار شد و نفس عمیقی کشید و لبخند پهنی به مسافران خسته اتوبوس زد. اولین ایستگاهش یک سوپری کوچک بود که از آن شیرکائو و کیک هر روزه‌اش را خرید. آن دست خیابان، پیرمردی به دوردست نگاه می‌کرد. سیبیل‌های سفید و پرپشت پیرمرد او را یاد پدر بزرگ مهربان خودش انداخت. با اینکه کمی دیرش شده بود، اما آن چنان قشنگ بود که لختی در پارک سر کوچه روی چمن‌ها دراز کشید، کتاب داستانی را از کیفش درآورد و به همان حال خوش‌بینی، شروع به خواندن کرد و هر از گاهی، نگاهی به تنه پرترک درختان افرا و چنار پارک می‌انداخت و از این همه سکوت و زیبایی دور و برش به وجد می‌آمد و لبخندش مدام کشیده‌تر و پت و پهن‌تر می‌شد. وقتی به خودش آمد، عصر شده بود. مهم نبود، کار که همیشه بود، حیف بود روز به آن خوبی را از دست بدهد؛ پس گوشه پارک، روی نیمکتی نشست و به انعکاس نور روی سطح خیس نیمکت و پارک خیره شد. از آن همه هیاهوی شهر، چیزی به چشمش نمی‌رسید. تا بود آرامش بود و سکوت و خلوتی. در راه برگشت به خانه، با نگاه به اطرافش فهمید که گاهی سکوت را می‌شود حتی در بالکن خلوت خانه‌های چند طبقه هم - حتا در مرکز هیاهوی شهر - پیدا کرد. اتوبوس خط ۱۲۹ دوباره آمد. سوار شد. حس کرد از تمام آدم‌های خسته اتوبوس سرحال‌تر است. با خورشیدی که درست زیر بال فلزی دکل‌های برق بین مسیر پا می‌گرفت، لبخندش را ادامه داد. از ایستگاه که پیاده شد، باران پاک کوچه‌ها را خیس کرده بود. دورتر نوری بود و ستون‌های نور، خیابان خیس تاریک را رج می‌زدند. به خانه که رسید فکر کرد که چقدر زندگی بدون اجبار همیشه‌گی روزمره، در فضای باز و بدون بستگی خفه‌کننده‌ی ماسک و میزهای سرد، دلنشین است...

داستان سوم (امید):

آفتاب طلوع کرده بود
نور خورشید مستقیم به چشم می خورد انعکاس نورش توی سفیدی خونه های
روبروی و آب شالی جلو خونه اینقدر زیاد بود که انگار دو خورشید طلوع کردن
شب در وقت خوابیده بودم چون بعد از
13 روز خوش گذرونی حالا فردا باید حضوری برم مدرسه اونم کلاس اول
منطق و فلسفه با استادی که تو زندگیش نه منطق داره نه فلسفه مثلاً یه روز هوا
خیلی ابری بود اما سامانه بارشی یک هفته پیش راجع به اون روز هوای بدون
بارشی رو اعلام کرده بود و استاد عزیز بدون چک کردن مجدد سامانه بارشی
پروز و نگاه به آسمان طوسی که عین شیر آماده غرش بود به سمت کلاس با
پای پیاده اومد برای اثبات حرفش.
چشتون روز بد نبینه وقتی رسید مدرسه
پاش لنگون بود و انگار قبل از ورود به کلاس یه سطل آب رو سرش خالی کردن
لنگ هم میزد بعدش فهمید پاش مو برداشته و چون دیر رفت دکتر مجبور شد گچ بگیره.
صدای شیر آب اومد
معلوم شد که خونه آروم آروم داره بیدار میشه
عادت داشتیم اخرای مسافرت های طولانی همیشه خوانوادگی باشیم
دختر خوبی بودم واسه همین خیلی
اذیت نمیکردم مامان بابارو مخصوصاً خلوتشون رو واسه همین ریسک یه بچه دیگه رو نکردن منم همیشه تو حسرت هون بچه.
خب صدای بابام هم اومد که داره مامانم رو صدا میزنه انگاری همه بیدار شدن
بابا در زد اومد تو صورتش تازه شسته
بود و موهای خرمایش همیشه وقتی با آب می شست جذاب تر میشد یواشکی همیشه بهش میگفتم مبری تو جلسه
موهاتو یا آب پن یا ژل آخه اگه جلو مامان میگفتم مامان حسودی میکردی
آخه خیلی همو دوست دارن
بابام گفت باید بریم بیرون یسری خرید
کنیم و همون ور راه بیافتیم بیایم تهران منم بی حس پاشدم
فومن به کولوچه هاش معروفه آفتاب سر صبحش هم خیلی اذیت میکنه چون هوا
خنکه ولی اون گرم گرم قبل از اینکه بتونه هوا رو گرم کنه مارو میسوزونه
مغازه های مختلفی دور میدون اصلی
فومن بود سر صبحی انگار ساعت 12 بود مامان میگفت اینا از بعد از نماز صبح
روزشون شروع میشه تا بعد از نماز مغرب دقیقاً برعکس من تازه وقتی اذان میشه میگم عه شبنم شروع شد و وقتی
نماز صبح میشه میگم خب دیگه وقت خوابمه
راه افتادیم تو ماشین بوی کلوچه پیچیده بود بوی گرم برعکس گرمای آفتاب زم و
دلشین بود هر سه تامون دلون میخواست یکم ازش تو دستمون داشته
باشیم آخه وقتی سرد میشد سنگ میشد مزه نمی داد اصلاً بابام ولی میگفت بذاری تو مایکروفر درست میشه ولی قبول
نداشتم میگفتم تازه اش یه چیز دیگه است
رومون نمیشد به هم بگیم بعدش
فهمیدیم هر سه تامون این حسو داریم
دیگه یهو مامانم گفت شما هم دلنون میخواد از کلوچه بخورید؟ تا اومدم
تحلیل کنم و به خنده ام قلبه کنم و بگم آره بابام با سرعت باد گفت آره و زد کنار
و پیاده شد و آره من رو فقط مامان شنید یه اون هم یه پوز خندی زد
جای خوبی بود میشد یکم هم استراحت کرد عجله که نداریم مسیر هم جزوی از مسافرته مامانم وقتی فلسفی میشد
میگفت زندگی هم کله مسیره مقصدش مرگ ولی خب مرگ خیلی هم بد نیست یعنی قشنگه زشت نیست
حداقل اینو مطما
کتاب صد سال تنهایی با زبان اصلی رو برداشتم رفتم یکم دور تر تا بخونم احساس می کردم اگه بتونم صد سال
تنهایی با زبان اصلی رو بفهمم هم زبانم 100 هم رمان خوندم و ادبیاتم و مطما بودم حالا حالا تموم نمیشه
بیشتر ترجمه هم میکردم واسه همین بعد ها یه نسخه داشتم که ترجمه خودم بود اونو بار ها خوندم احساس می کردم
نویسنده اش منم سر کلماتی که خیلی خوشگل و به جا ترجمه کرده بودم میگفتم به به عجب کلمه ای بدون فکر اینکه اونو کس دیگه ای نوشته
میدونید حس کتاب نبود احساس کردم کتاب رو همیشه دارم اما این سر سبزی رو نه این هوا رو نه

داستان سوم (امید):

انگار خدا هم صدامو شنید گفت آره دیگه تو قزوین هوای شمال رو که نداری
زد و بارون زد همه چی دست به دست
هم داد حتی برگشتنمون هم قشنگ شه از دلگیری و سرد بودنش خلاص شه
شاید شادترین خاطره دلگیر ما شد و بعد ها خیلی ازش یاد کردیم حتی الان
و خب راه افتادیم...

من چون شب نخواستیم تو ماشین خوابم برد انگار خوشی زیاد به من نیاد و دقیقا بدترین موقع یعنی ورودی شهر قزوین و
دقیقا تو همون تایم بددددد یعنی غروب و آردش شدیم البته شب رو دوست دارم خیلی زیاد ولی نه شبی که بعدش روز
اول مدرسه باشه عین اول مهر کلاس اولی ها بعد از 2 سال مجازی بودن و غروبش اینقدر دلگیر باشه و 13 روز قبلش
تک تک روز هاش شیرین و همه لحظه هاش تا الان یادم باشه

ولی همیشه مامانم میگفت عکس بده

چون خاطره بد رو به یاد میاره بابام سریع جواب میداد خب پس خاطره خوب چی میگفت خاطره خوب هم چون

دیگه نداریش اذیتت میکنه و منی که همه خاطره ها عین عکس باهام هست

تا همیشه نمیدونم حالا این خوبه یا بد

از پنجره غروب رو نگاه کردم خیلی دلگیر

بود داشتم خفه میشدم از خدا خواستم امشب فقط اینجوری تموم نشه خیلی

خیلی بد بود

شب شد تنها شبی که دوستم نداشتم مگه میشد؟؟؟ مگه میشد من شب رو

دوست نداشته باشم مگه میشه یه جوری بشه من از همه چی بدم بیاد تو یه لحظه و حامل بد باشه و نفسم بالا نیاد

یه بی حسی نسبت به هر حسی

صدای رعد و برق اومد

انگار به ساختمون 100 طبقه که 2 ساعت

بود هیچ برقی نداشت یهو برق وصل میشه روشن شدم سر کیف شدم انگار بهم بنزین زدن

انگار داشتم خاموش میشدم 1 درصد بودم که منو زدن تو برق و حامل خوب شد

با کلی ذوق از مامان و بابام اجازه گرفتم تو خیابون های مجتمع قدم بزنم اونام که ذوق منو دیدن و خب بعد از این همه

شب کنارشون بودن میتونستن تنهایی راحتی داشته باشن اجازه دادن

مجتمع امن بود همه فضای مجتمع همکار بابام بودن و ورودی کنترل میشد و خیلی خیلی بزرگ بود و افراد زیاد توش

بودن و حس خوب دوباره تو رگام زنده شد

فردا سر کلاس همون استاد پا شکسته

نشستم ولی نه با حال این هم عجیب بود استاد اومد انگار تازه حس بد شروع

شد بی حوصلگی تازه پاشو از گچ در آورده بود آتل بسته بود و گفت خب بچه

ها چون واسم خیلی دعا کردید که زودتر خوب شم و 2 هفته زودتر از گچ در آوردم

پارو بیاین این جلسه از عید بگیم درس ندیم

همه خندیدن هیچ کس هیچ وقت

واسش دعا نکرده بود اما اون تنها معلمیه که از کلاس 8 ام یادمه

اینو گفت و موهاشو از زیر سرش پخش کرد رو به من شد کامل پتو رو تا زیر چونه اش بالا کشید و گفت : (من با تو

هر لحظه اون روز رو ماه ها زندگی کردم) و خوابید

داستان چهارم (سحر):

خورشید داشت طلوع میکرد. عاشق طلوع خورشید هستم. بهم حس آرامش میده و بهم کلی انرژی میده که با حس خوب روزم رو شروع کنم. پیاده به مدرسه میرفتم. هوای پاک و خوب صبح باعث شد پیاده روی خیلی حال بده. به حیاط مدرسه رسیدم. از پشت درخت

(به نظرتون چه درختیه؟) زیبای مدرسه بچه ها رو نگاه کردم. صف و ایستاده بودن و داشتن ورزش صبحگاهی انجام میدادن. (راستی عکس دوم اصلا واضح نیست و من عکس تکی رو پیدا نکردم پس خیلی کم تونستم عکس رو ببینم) بابای مدرسه از پنجره خونه اش داشت حیاط رو نگاه میکرد. بهش سلامی کردم و به سمت بقیه بچه ها رفتم. تو زنگ تفریح روی نیمکتی زیر درخت مدرسه نشستم و کتاب انگلیسی ای رو مطالعه کردم که خیلی دوستش داشتم. از پایین درخت بالا رو نگاه کردم. هوا ابری بود. فکر میکنم امروز باران بباره. بعد از انجام دادن تکالیف مدرسه ام، رفتم حیاط خونه مون و روی نیمکت حیاط نشستم. بارون باریده بود و نیمکت نم داشت. برگشتم خونه. از پنجره بیرون خونه رو نگاه کردم و دیدم که دیگه بارون نمیبارید. با خانواده ام تصمیم گرفتیم برای شام بریم بیرون.

تو راه از پنجره ماشین بیرون رو نگاه کردم و از غروب زیبای آفتاب لذت بردم. برگشتنی دوباره بارون میومد. بوی باران حس خوبی بهم میداد. رو بعد دوباره به مدرسه رفتم. زنگ اول ریاضی داشتیم. یه عده با دقت گوش میدادن و بقیه انقدر حوصلشون سر رفته بود خوابشون برد. این ها اتفاقاتی بود که در طول بیست و چهار ساعت از زندگی من برام افتادن

داستان پنجم (دوست مهر¹):

صبح آغاز رویش است ، با هر طلوع رشد
میکنم و قد میکشم و کتاب زندگی را
جرعه جرعه مینوشم ، زندگی میبخشم ،
میبارم ، نور و روشنایی می پراکنم تا
غروب ،

غروب اما .. زندگی را در آغوش میگیرم
خورشید درونم را به شب سرازیر میکنم
تا در دلم آرام گیرد و بوسه ای بر گونه
شب و زندگی میزنم

داستان پنجم (دوست مهر²):

باز دوباره صبح شد خورشید خانم درسته که دوستت دارم اما حوصله ت رو هم ندارم. یک شهر خوابالوده رو بیدار میکنی که چی؟ بزار مردم یک دل سیر بخوابند شاید توی رویا به اونی که میخوان برسند. اون پیرمرده رو دیگه چرا بیدار کردی؟ آخه اون چیکار داره سر صبح. هر روز از پنجره اتاقم میبینمش که از طلوع صبح تا غروب همونجا نشسته و به یکجا خیره شده. خیلی دوست دارم داستانشو بدونم. بازم باید کتابام رو بزارم زیر بغلم و برم از خونه بیرون. برعکس من فکر کنم این درختا از دیدن تو هر روز صبح کلی حال میکنن چون با دیدن تو سبز تر و درخشان تر میشن. حتی همین نیمکت خیس هم با دیدن تو کلی خوشحال میشه چون تو میتونی خشکش گنی تا یک نفر بیاد روش بشینه و استراحتی بکنه و اون از تنهایی نجات پیدا کنه. تا غروب دیگه تو رو نمیبینم هنش توی کلاس درس فقط گاهی خیابون رو میبینم که بازی نور و سایه بهم رسیدن غروب رو خبر میده. خدا حافظ خورشید خانم. برو خونتون تا من دوباره تو رویا های شبانه م غرق بشم.